

منصور علیمرادی

تاریک ماه

تیمار^{نشر}

فصل اول

می توانستی در همان برهوت بی آب رهایم کنی خورشید، پای همان درختِ پیرِ کهور، لیچ خون بگذاری که بمیرم، می توانستی قطار فشنگم را باز کنی، داغی سر لوله‌ی کلاشینکف را بر پیشانی تبارم چفت کنی و ماشه را بچکانی، می توانستی روبه‌رویم بنشینی، در چشم‌های وحشت‌زده‌ام خیره شوی و دست بدون واومه در جیب‌های پیراهنِ بلوچی خونینم بگردد، می توانستی قمقمه‌ات را بر لب‌های چوب‌شده‌ام نگذاری، سوییچ موتور ایژت را بچرخانی، هندل بزنی و از همان راه آمده برگردی، حتی نمی توانستم سرم را برگردانم تا خط غبارت را در پشته‌های سوخته دنبال کنم. تکیه داده بودم به تنه‌ی درختِ پیرِ کهور و داشت شبِ تپه‌های دوردست در چشم‌های عرق‌کرده‌ام غرق می‌شد. مرگ روبه‌رویم نشسته بود و داشت بر گلویم پنجه می‌کشید که صدای موتورسیکلت تو تاراندش. مردی زخمی، روبه‌موت و لیچ خون. تیرم کاری بود بلوچ! تیر جفت ران‌هایم را دوخته بود به‌هم، خون بسیاری از بدنم رفته بود که تو آمدی، تمام تنم تشنه‌ی جرعه‌ای آب بود که کلوخ راه گلویم را فرو دهد، دنیا را می‌بینی مرد! امروز اما در خانه‌ی تو نشسته‌ام آرام، به‌جای تنه‌ی

هر دو بار که دیدمش دلم به تپش افتاد، مثل سنگی که بیفتد به برکه‌ای بکهو، هوایی می‌شود آدم، دست خودش که نیست. لبه‌های زری‌دوزی‌شده‌ی لباس بلوچی‌اش افتاده بود روی صندل‌های بندری، برازنده است لا‌کردار، با آن چشم‌های درشت توی آن صورت گرد گندمی. انگار خیالاتی شده‌ام به خاطر این همه سرگردانی در کوه و بیابان و همناک... خدا نفله‌ات کند مرد که دستت دارد به نان و نمکشان می‌رود و چشمت به ناموسشان، خدا لعنتت کند، این مزد مردم‌داری و مروت نیست... نمی‌شد تو نیایی و کنارم نشینی دختر؟ بستن زخم‌ها را خورشید و زنش هم می‌توانستند، آدم تیرخورده‌ی روبه‌موت دیدن دارد آخر؟ چرا ذهنم را راحت نمی‌گذارد این؟ کاش مال من بودی هانی... نامش هانی است، خودم شنیدم که صدایش می‌کردند آب بیاورد از سر قنات. کاش که خورشید بیاید و خلاصم کند از این تنهایی غریب، از این خیالات خانه‌خراب‌کن... چیزی در دل آلام درد می‌کند، چیزی در درونم ورم می‌کند انگار... چه می‌شود اگر به این پنج‌شش خانوار در این آبادی کوچک دورافتاده کبری اضافه شود؟ دنیا که روی یک پا نمی‌ماند، کنارم بنشیند و به تقلا‌ی انگشتان کشیده‌اش نگاه کنم در حین حصیربافی، به صورت گندمی‌اش در نور ملایم اجاق توی آدوربند. نیمه‌شب که از کوه سرازیر می‌شوم و از وهم بیابان می‌گذرم، به انتظارم ایستاده باشد با فانوسی دودزده بر گذرگاه بیابان‌رو، باهم به خانه برگردیم، قطار فشنگم را باز کند و بگذارد کنار متکای زیر سرم، بگویم: «پری‌های بیابانی هم که مرا در قدمگاه چاه اسحق ترساندند کُلفت تو نمی‌شدند هانی!» تفنگم را تکیه بدهد به دیواره‌ی کپر، سگ‌ها در حاشیه‌ی دهگاه بلایند، از در تنگ کپر بخزد بیرون، بایستد روبه‌روی ظلمات و با شش‌دانگ حواس به صدای هیابگیر سگ‌ها گوش بدهد، بگوید: «آدمی پارس نمی‌کند میرجان! آسوده بخواب، بیدارم، می‌روم نواله بدهم به اشتران.» بگویم:

پوست پوست‌شده‌ی درخت گهور، تکیه داده‌ام به دو بالش توپُر. دم‌به‌ساعت آب می‌پاشند به خارهای آدوربند، باد گرم جهنمی که از لابه‌لای انبوه خارهای خیس بدنه‌ی کاوار می‌گذرد بدل می‌شود به نسیمی بهشتی و تم را به مورمور می‌اندازد. سه روز پیش، جهنم گرما بود خفه و خوفناک، دریغ از وزش نرم‌بادی گرم در آن پُشته‌ی سیاه و امروز خودم را پیچیده‌ام در این پتوی نازک، از خنکای دل‌چسب هوا. تفتِ زمین بدنم را کباب می‌کرد و حالا بر لحافی پشمین دراز کشیده‌ام به پهلو، چای تازه‌دم به قوری چینی، آبگوشت محلی، نان گرم تنوری و مهربانی صاحب این خانه که حالا رفته گله‌اش را به آغل بزند. صدای زنگ گله می‌آید و خیال را به کجاها که نمی‌برد! هیهات، با گله‌ام چه کرده‌اند؟ با بزهای پاکستانی‌ام که به هزار ترفند خریده بودم از دست چوبدارهای عشایر به شهر اسلام‌آباد؟ با گاو شیری‌ام چه کرده‌اند؟ با گوساله‌اش؟ غروب‌ها که از سر تلمبه با کوله‌بار یونجه برمی‌گشتم، به سمتم خیز برمی‌داشت، چه آرامش‌گریبی دارد دراز کشیدن بر بستری نرم در خنکای این خانه. تمام این چند ماه را مثل وحش گذرانده‌ام، عین گرگ بیابان... صدای زنگوله‌ی گوسفند می‌آید و زنگ شتر. سوزش جراحی نمی‌گذارد که راست بنشینم، نفله‌ام کرده است... بوی زهم خون دلم را آشوب می‌کند... خداوند یک در دنیا و صد در آخرت بدهد به این خورشید، لابد رفته رفته به آغل بزند حالا، باید چهل و پنج‌شش سالی داشته باشد. قیافه‌اش مرا به یاد کسی می‌اندازد که دیده‌ام در جایی و حالا درست یادم نیست، یحتمل تنهایی و آوارگی خرفتم کرده... همان قد کشیده، دماغ گوشتی، سبیل‌های پرپشت و ریش حناسته، اقل کم باید ده‌پانزده‌سالی از من بزرگ‌تر باشد. به او نمی‌آید که دختری داشته باشد بلوغاتی، زنش هم که جوان می‌نماید و جلد، چه می‌دانم، شاید این‌که دیدم خواهرش باشد که دارد در بیرون از خانه مشک می‌جنباند یا مرغ‌هایش را به سوراخ می‌کند... دختر زیبایی است،

«مهربانی تو آوازه‌ی شهر و دهاتم می‌کند هانی!» بگوید: «شب از نیمه گذشته، پارچ آب را گذاشته‌ام بالای بسترت.» بگویم: «همه چیز دوباره روبه‌راه می‌شود، دولتی‌ها بفهمند که بی‌گناهم امان‌نامه‌ام می‌دهند و حمایت می‌کنند. اشک‌هایت شره‌کنند روی گونه‌هایت.»

«هانی را به من می‌دهی خورشید؟»

«به شرط این‌که تفنگ و قطارت را سه طلاقه کنی.»

«رمه‌داری می‌کنم، حنا و وسمه می‌کارم، کنار بلوچ‌کاره‌ای، آباء و اجدادی،

چه می‌گویی؟»

ممکن است تفنگ به رویم بکشد: «خرج یک فشنگ می‌کنم نامرد!» نه، نه هر کاری راه و روشی دارد، سرگردنه‌بندی که نیست، باید طوری بفهمانمش که از کوره درنرود بزند گرده‌گاه آدم را کشت‌زار سرب داغ کند... همان‌طور که مرسوم دنیاست خورشید جان خواهان هانی‌ام. تو که جانم را نجات داده‌ای دلم را هم نجات بده. تفنگ را از ضامن خارج کرده‌ام، می‌دهم به دست تو. اگر که فکر می‌کنی به حرمت نان و نمکت پشت کرده‌ام می‌توانی هر سی فشنگ خشابش را در سینه‌ام بنشانی بی‌برو برگرد. مرا در کنار خودت حفظ کن. تریاک را ترک می‌کنم و می‌چسبم به زندگی، به همین قرآن خدا که بر قطارم بسته... کسی دارد با تشبث به خارهای آدوربند آب می‌پاشد، مورمورم می‌شود در خنکای دل چسب این هوا، قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها در حوض آب پشت آدوربند غوغا کرده‌اند... چه کیفی دارد غلت زدن بر قالی‌های محلی این خانه، لم دادن بر متکاهای تمیز که با سلیقه چیده شده‌اند در ته کاوار، نوشیدن چای داغ... به‌گمانم که دارند به خانه می‌آیند، باد پسینگاهی نجوایشان را از لابه‌لای شاخ‌وبرگ خانه نشست می‌دهد، حتماً فانوس‌های دهگاه یکی پس از دیگری روشن شده‌اند... صدای رادیو می‌آید، صدای دل‌نواز رادیو، چقدر صدای رادیو خوب است، تابستان‌ها می‌خزیدم توی پشه‌بند، ترانه می‌خواند، قصه‌ی

راو شب می‌گفت، ذهن آدمی را به کجاها که نمی‌برد رادیو، افسوس! احتمال که از کپر پشت خانه‌ی خورشید می‌آید... پسین که خزیدم بروم دست‌به‌آب حد و حدود دهگاه به دستم آمد... صدای خورشید را باد می‌آورد از پشت ردیف آغل‌ها: «غُلور^۱ به اشترها داده‌ای هانی؟» صدای هانی است که دارد دور می‌شود در هیاهوی باد، چه نازکایی، آدم را خیالاتی می‌کند این صدای جوانانه... انگار که دارد کسی از بیرون خانه می‌آید... بهتر است خودم را بزنم به آه‌وناله تا قدری دورگردی‌ام کنند... چقدر محتاج دل‌سوزی و محبتم، هیهات.

- در چه حالی قوم و خویش؟

- هی... سرگرم خیالاتم، بیابانی آدم با خیال خویش تنی است خورشید، این را پدرم می‌گفت.

- جراحت پاهایت در چه حالت است، آ؟

- رمق که به پاهایم نیست، جای زخم‌هایشان را انگار که سیخ گذاخته گذاشته باشند، تا جگرگاه آدم تیر می‌کشد.

- چند روزی که از جایتم جم نخوری‌آ، تیار می‌شوی، تو هنوز جوانی و قوی‌بنیه. سن و سالت چند است؟

- سی و یک.

- آ.

- تو نمی‌خواهی که دودی گرفته باشی؟

- دو بسته سیگار زر برایم گرفته‌ام، مرغوب نیست‌آ، ولی بیابان است، به‌زحمت سیگار خوب پیدا می‌شود.

۱. غلور: نواله، گلوله‌ی خمیر، تکه‌ای از خمیر آرد گندم که گلوله می‌کنند و به شتر می‌دهند.